

خدا جون سلام به روی ماهت...

شهر فراموشی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

شهر فراموشی

کوری آن هایدو | زهرا غفاری

سرشناسه: هایدو، کوری آن
 Haydu, Corey Ann
 عنوان و نام پدیدآور: شهر فراموشی/نویسنده: کوری آن هایدو؛ مترجم: زهرا غفاری.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۳۰۰ ص. مصور
 شابک: ۹-۷۲۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: Eventown.
 موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
 موضوع: American fiction -- 21st century
 شناسه‌ی افزوده: غفاری داریان، زهرا، ۱۳۷۱ -، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۵
 رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۸۸۱۶۱
 ۷۱۲۲۰۰۱



انتشارات پرتقال

شهر فراموشی

نویسنده: کوری آن هایدو

مترجم: زهرا غفاری

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سعید خواجه افصلی

ویراستار فنی: فرزاد مرادی - زهره حیدری

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۷۲۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴

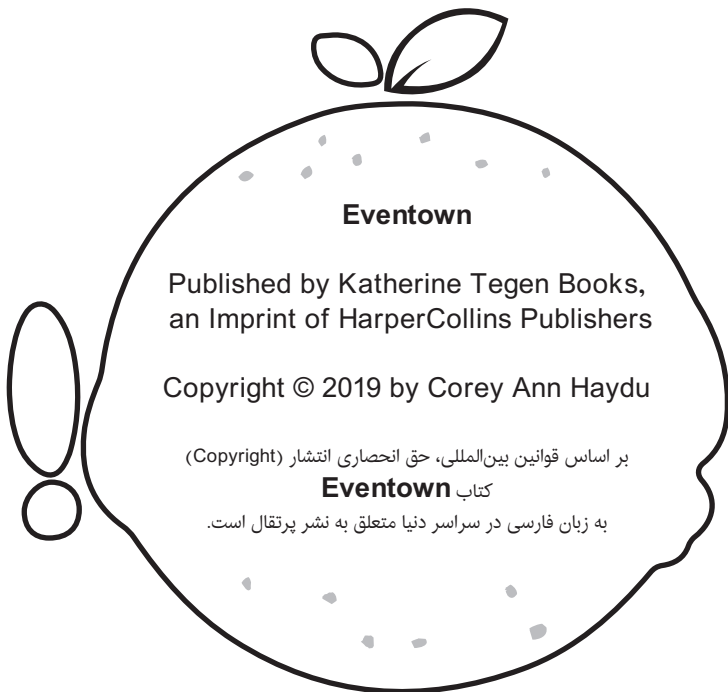


www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به ویراستارم، الکس، کسی که کمک می‌کند
جرقه‌های ذهنی‌ام را به قصه‌ها تبدیل کنم،
و کلی کار دیگر انجام می‌دهد.
ک.ه



Eventown

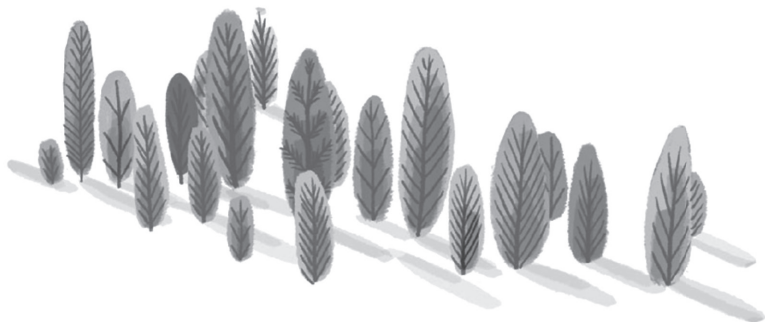
Published by Katherine Tegen Books,
an Imprint of HarperCollins Publishers

Copyright © 2019 by Corey Ann Haydu

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

Eventown کتاب

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



۱

شروع تازه

جنی هوروویتس^۱ عاشق اسبها و رنگ صورتی و پرسیدن کلی سؤال درباره‌ی چیزهایی است که دلم نمی‌خواهد ازشان حرف بزنم. او امروز یکی از تی‌شرت‌های صورتی اسبی‌اش را که خیلی دوست دارد پوشیده و مدام درباره‌ی گروه دِ موو^۲ سؤال پیچ می‌کند. ولی هر بار که حرفش را می‌زند، رویم را به سمت نائومی^۳ می‌چرخانم و از او درباره‌ی ضرب اعداد کسری می‌پرسم که درس کلاس ریاضی‌مان است. جنی، بس^۴ و فلورا^۵ باید بدانند که وقتی از ضرب اعداد کسری حرف می‌زنم، یعنی اصلاً دلم نمی‌خواهد درباره‌ی آن گروه موسیقی چیزی بگویم.

درست است که من و نائومی دوقلو هستیم، اما فهمیدن اینکه در ذهن نائومی چه می‌گذرد، خیلی سخت‌تر است. من عاشق حرف زدن هستم، اما او همیشه ساکت است... حتی وقتی خوشحال یا ناراحت است، یا از چیزی

1. Jenny Horowitz

۲. The Move: گروه موسیقی راک انگلیسی که در سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰ میلادی فعالیت می‌کرد.

3. Naomi

4. Bess

5. Flora

ترسیده، یا هر حس دیگری دارد. با این حال، من می‌توانم بینم هر احساسی چه تفاوت کوچکی در او به وجود می‌آورد. وقتی خوشحال است، گونه‌هایش سرخ می‌شود؛ وقتی ناراحت است، از پنجره به بیرون خیره می‌ماند؛ و وقتی می‌ترسد، خودش را به سمت من می‌کشد، طوری که انگار به مراقبت من نیاز دارد. و همین کار را می‌کنم. تلاش می‌کنم تا از نائومی در برابر هر چیزی مراقبت کنم. فقط مطمئن نیستم وقتی به شهر جدید برویم، چه کسی قرار است از من مراقبت کند؟

جنی می‌پرسد: «فکر می‌کنین بچه‌های اونجا ازتون خوششون می‌آد؟ اون‌ها با ماها فرق ندارن؟ مامانم می‌گه اونجا همه‌چی یه طور دیگه‌ست.» از خواهر دوقلوی همسانم می‌پرسم: «یک‌پنجم ضربدر دوپنجم چند می‌شه؟» نائومی سر تکان می‌دهد که یعنی نمی‌داند؛ ولی حاضرم سر هر چیزی شرط ببندم که خیلی هم خوب می‌داند. دست‌به‌سینه به بالا نگاه می‌کند. عصبانی است، اما کسی جز من نمی‌فهمد. وقتی من عصبانی می‌شوم، همه می‌فهمند. و الان دارم عصبانی می‌شوم.

نائومی متوجه می‌شود و با نگاهش یادم می‌اندازد که عادی رفتار کنم. من و نائومی با هم قرار گذاشته‌ایم که وقتی بیرون و در جمع هستیم، عادی رفتار کنیم و همه‌ی غم‌ها و ناراحتی‌ها و نگرانی‌هایمان را برای خانه نگه داریم. در خانه وقتی خودمان تنها هستیم، کلی غم و ناراحتی و نگرانی داریم. اما در مدرسه، نائومی آن ژیمناستِ عالی است و من آن دختری که کلوچه‌های عجیب‌وغریب درست می‌کند. تازه، هر دویمان از دسته‌ی دخترهایی هستیم که بیشتر مردم دوستشان دارند.

هرچند، این اواخر برایم سخت است همچنان دختری باشم که بیشتر مردم دوستش دارند. (آن هم دختری که صدایش کمی بلند است و بعضی وقت‌ها اندکی عجیب‌وغریب می‌شود.) می‌دانم که من و نائومی بهتر است همان

الودی^۱ و نائومی قبلی باشیم، وگرنه آدم‌هایی خیلی خیلی بدتر می‌شویم. ولی وقتی گذشته تمام شده و به زمان حال رسیده‌ای، سخت است همان آدم قبلی باشی. البته من هم همه‌ی تلاش‌م را نمی‌کنم. هفته‌ی پیش، وسط کلاس انگلیسی، سر جان^۲ داد زد. کلمه‌ی زشتی هم گفتم. یکی از چند کلمه‌ای که بابا می‌گوید اجازه‌ی گفتنش را نداریم. آن کلمه را درست جلوی روی معلم گفتم.

البته به دردرس افتادم، جان هم همین‌طور؛ چون همه شنیدند که او به من چی گفت. حرفش خیلی خیلی ناراحت‌کننده بود.

حرفش نائومی را ناراحت کرد. بیشتر وقت‌ها چیزهایی که حرص من را درمی‌آورد، نائومی را هم ناراحت می‌کند و این یکی از ویژگی‌های دوقلو بودن است که هیچ‌کس درکش نمی‌کند؛ به‌خصوص خودم.

جنی می‌پرسد: «واسه چی تو ماه مارس^۳ می‌رین؟ بهتر نیست تا تابستون صبر کنین و بعد برین؟»

از نائومی می‌پرسم: «تقسیم اعداد کسری چه جوریه؟ از ضربشون سخت‌تره؟» نائومی سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «تقسیم واقعاً سخته.» بعد، از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و می‌فهمم از این جمله ناراحت شده‌ست. آرزو می‌کردم کاش به‌جای ناراحت شدن، او هم مثل من عصبانی می‌شد.

«تا حالا خونه‌ی جدیدتون رو دیدین؟ اصلاً مامان و باباتون دیدنش؟ نباید قبل از اسباب‌کشی به یه خونه، اول ببینیدش؟» جنی امان نمی‌دهد. صدایش آن‌قدر بلند است که بقیه هم سرهایشان را می‌چرخانند و به ما نگاه می‌کنند. هر چقدر هم که پس هیس هیس می‌کند و فلورا چشم و ابرو می‌آید، ساکت نمی‌شود.

می‌گویم: «اعداد کسری خیلی عجیبین. عددهای معمولی و طبیعی رو بیشتر دوست دارم.»

1. Elodee

2. Jon

۳. سومین ماه سال میلادی

نائومی می گوید: «من هم همین طور.» چیزهایی که می توانم درباره ی ضرب اعداد کسری بگویم، دارد تمام می شود و زیر بازوها و تمام قفسه ی سینه ام داغ شده است.

فلورا و پس فکر می کنند که نمی فهمم دائم به هم نگاه می کنند، اما این طور نیست. می فهمم چطور در مقابل کارهای عجیبی که انجام می دهم، چشم هایشان را می چرخانند. بعضی وقت ها طوری از من فاصله می گیرند که انگار دلشان نمی خواهد دخترهای دیگر، به خصوص دخترهای محبوب و بقیه ی دخترهای معمولی، بفهمند ما با هم دوست هستیم.

نمی دانند که دیگر هیچ کدام از کارهایشان برایم مهم نیست.

نمی دانند این جنی است که رفتار زشتی دارد؛ با اینکه می بیند دلم نمی خواهد جواب بدهم، باز دست بر نمی دارد. از دستشان عصبانی هستم، چون مدام از ما فاصله می گیرند و فکر می کنند این کارشان را آن قدر یواشکی انجام داده اند که ما نمی فهمیم و بعد برای اینکه بفهمیم، می گویند کاش همه چیز دوباره همان طوری که قبلاً بوده بشود؛ ولی نه به خاطر اینکه دلشان می خواهد ما کمتر ناراحت باشیم، چون دلشان می خواهد زندگی خودشان ساده تر بشود.

بعضی وقت ها آن قدر از دست دوست هایم عصبانی می شوم که می ترسم جایی برای حس های دیگری مثل اندوه و خوشحالی نداشته باشم. تعجب می کنم که چرا جنی نمی تواند این حس را که از زیر پوستم می جوشد، ببیند. حسی که چشم هایم را می سوزاند و باعث می شود عرق بکنم.

«شنیدم که مامانم داشت با بابام حرف می زد. مامانم می گفت خیلی خوبه که داریم از اینجا می ریم و بهتر بود زودتر می رفتیم. چون خانواده تون واقعاً به شروع تازه لازم داره تا همه تون دوباره خوب بشین و رفتن از اینجا بهترین راهشه.»

همه چیز خیلی سریع اتفاق می افتد.

جنی هورویتس را به طرف دیوار هل می دهم. دست هایم محکم به

شانه‌هایش می‌چسبد، آرنج‌هایم خم می‌شود و دلم می‌خواهد همه‌چیز را بیرون بریزم... آن گروه موسیقی، چند ماه گذشته، تی شرت اسبی مسخره‌ی جنی، این حقیقت که نائومی ستاره‌ی ژیمناستیک است و من حتی نمی‌توانم کله‌معلق بزنم، جشن تولدِ پس در ماه گذشته که بعدش فلورا و جنی را دعوت کرد شب در خانه‌اش بخوابند و به من و نائومی نگفت، اینکه کفش‌هایم پایم را می‌زند و یک جفت کفش تازه نیاز دارم، اما مامان مدام یادش می‌رود برایم بخرد، حال بدِ بابا، سؤال‌های بی‌پایان جنی، اینکه مردم بهمان می‌گویند شروعی تازه لازم داریم، اما به‌جای اینکه منظورشان رسیدن ما به هدفی عالی باشد، انگار می‌خواهند تهدید یا مجازاتمان بکنند، سکوت نائومی و اینکه مدام ساکت‌تر می‌شود و همه‌ی چیزهای دیگری که در چند ماه گذشته به‌جای اینکه پشت سر بگذارم، مثل باری روی دوشم شده‌اند.

با همه‌ی این فکرها طوری جنی را هل می‌دهم که تعجب می‌کنم چطور از میان دیوار پرواز نمی‌کند و در کمد سرایداری که درست آن سمت است، فرود نمی‌آید. ولی عینکش که آن هم صورتی است، از صورتش می‌افتد و شانه‌هایش با صدای محکمی به دیوار می‌خورد و نفس بقیه‌ی بچه‌هایی که اطرافمان هستند بند می‌آید؛ دست‌هایشان را روی دهانشان می‌گذارند و چشم‌هایشان مثل قرص ماه گرد می‌شود. طوری که انگار به‌جای آدم‌های واقعی شخصیت‌های کارتون‌ی هستند.

در عرض یک ثانیه، خانم مارلی^۱ که انگار می‌دانست قرار است چنین اتفاقی بیفتد، باعجله به صحنه می‌آید.

ولی من نمی‌دانستم. انگار هیچ‌وقت نمی‌دانم قرار است چه اتفاقی بیفتد. از اینکه جنی را هل دادم، حس خوبی ندارم. از گفتن آن کلمه‌ی زشت به جان هم حس خوبی نداشتم؛ ولی نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم احساسات بزرگ‌تر از آدم‌ها هستند؛ قدرتمندترند.

1. Marley

باعث می‌شوند آدم‌ها کارهایی بکنند که جبران‌ناپذیرند. قبلاً فکر می‌کردم احساسات بخشی از وجود آدم‌ها هستند، اما تازگی‌ها فکر می‌کنم چیزهای جداگانه‌ای هستند؛ چیزهایی که مثل آدم‌فضایی‌ها می‌آیند و به بدن آدم‌ها حمله می‌کنند و خرابی به بار می‌آورند.

وقتی نظریه‌ام را به ناٹومی گفتم، هیچ موافقت یا مخالفتی نکرد. اما همان شب صدای فین‌فین کردنش را از تخت بالای سرم شنیدم و با خودم فکر کردم: خودشه. اون یه آدم‌فضاییه که امشب بدن ناٹومی رو گرفته. عجب عوضی‌ای. بعد از هل دادن جنی، در دفتر مدیر مدرسه می‌نشینم و دست‌هایم را مشت و ماهیچه‌هایم را محکم محکم منقبض می‌کنم. بعضی وقت‌ها سرم را پایین می‌اندازم و نفس‌های عمیقی می‌کشم، اما گریه نمی‌کنم و داد نمی‌زنم و البته دیگر کسی را هل نمی‌دهم.

خانم مدیر از دستم عصبانی نمی‌شود و از آنجا که امروز آخرین روز من در این مدرسه است، تنبیهم نمی‌کند.

این خانم مدیر را دوست دارم. او همیشه لباس‌هایی با طرح‌های گربه و پرنده و زرافه می‌پوشد و جوک‌های مسخره‌ای می‌گوید که باعث می‌شود بچه‌ها او را دست بیندازند، اما من این جوک‌ها را دوست دارم. رفتار امسال خانم مدیر با من، هیچ فرقی با رفتار سال گذشته‌اش ندارد.

می‌گوید: «بعضی روزها سخت‌تر از روزهای دیگه‌ان.» و آه می‌کشد. انگار همان چیزهایی را که من می‌دانم، می‌داند و او هم کسی را هل داده است. انگار او هم در اتاق کوچکی مثل اینجا نشسته و آن‌قدر زور زده تا حالش بهتر بشود که سرش درد گرفته. «درست نمی‌گم خانم لایولی؟»

چیزی نمی‌گویم. اصلاً هیچ صدایی در نمی‌آورم. فقط در جواب مدیری که پیراهن طرح فیل پوشیده و چیزی این‌قدر ساده ولی درست گفته است، سر تکان می‌دهم.